

از جانب من خیرات کنی. و آنگاه جان سپرد.

اسفندیار ناله‌یی از دل سر داد و او را تجمیز کرد و به خاک سپرد. آنگاه سوار شد و از میدان جنگ دیدن کرد که از پیکرهای بی‌جان برادران وی و سپاهیان پدر انباشته بود. گره اشک از چشم بگشاد. مردار کردم را که درباره او پیوسته سعایت می‌کرد، بدید. گفت: ای بد نهاد، ای زیانکار به هر دو سرای، تو را چه واداشت که در کشور ایران آتشی بر پا کنی و با زشتکاری و سخن‌چینی میان من و پدرم جدایی افکنی تا او مرا به زندان بسپارد و به بند کشد، تا از همین رو ترکان گستاخ شوند و بر کسان من و کشور پدرم، هنگامی که من غایب و در بند گرفتارم، بتازند؟ با زبان ناپاکت چنان کشور را بغستی و بر پیکرش زخم‌زدی که گذشت روزگار درمانش نتواند کرد. اینک تلخی بادافره کارت را همی چش و می‌باش همچنان رانده در آتش.

از آنجای بگذشت و شب هنگام به لشکرگاه ترکان رسید. راه خود را به چیره دستی که زاده بخت بلند و دلیری او بود، از خندق اختیار کرد و همراه با یاران خود از آن بگذشت^{۲۱} و به هشتاد سوار از پیشاهنگان ارجاسب رسید. پرسیدند: کیانید؟ اسفندیار گفت: کهرم ما را به سوی شما فرستاده است تا شما را بکشیم، زیرا راه بر اسفندیار بازگذارید تا او بگذرد.

اسفندیار و یارانش بر آنان شمشیر کشیدند و بیشترشان را بکشتند. بازمانده آنان گریختند و اسفندیار به لشکرگاه گشتاسب رسید.

۲۱- در «شاهنامه نعلینی» این عبارت چنین ترجمه شده است: «به یمن طالع بلند و شهابت وی پل خندق افتاده بود که با خواص از آن گذشت.» ولی در متن، همچنین در ترجمه فرانسه، از «پل خندق» سخنی نرفته است.

آمدن اسفندیار نزد پدر و پیکار با ترکان و شکست آنان از وی و داستانش با گرگسار ترک

چون اسفندیار بر گشتاسب درآمد، به او نماز برد و حق فرزندی بجای آورد. گشتاسب به سوی او آمد و او را در آغوش گرفت و چشمانش ببوسید و به او گفت: ای فرزندم، دوست دارم که از گذشته چشم بپوشی و از آن کینه بر دل نگیری و به وفاداری ام به عهد خود که گفته ام چون جنگ با ترکان و انتقام از آنان را به پایان رسانی، کشور و تخت و افسر به تو خواهم سپرد، اعتماد کنی.

اسفندیار گفت: من از سپاس تو ناتوانم که از من درگذشتی و مرا از زندانم آزاد کردی. به یاری خداوند بزودی پاری که بر خاطر داری از پیشم برخواهم داشت و به اقبال از خون هدر شده چنان انتقام خواهم گرفت که آسوده خاطر شوی.

آنگاه فرماندهان و لشکریان روی به اسفندیار آوردند و بر او نماز بردند و ستایش کردند و به آمدنش شادی نمودند. وی با آنان سخنان دلپذیر گفت و پاداش نیک داد و دستور داد که خود را آماده انتقام گرفتن از ترکان سازند. آنان نیز به عهده گرفتند که گوش به فرمان او باشند و شتاب آورند و جان و پیکر خود را فدای او سازند.

چون ارچاسب از آزادی اسفندیار و کشته شدن پشاهنگانش به دست او و پیوستن او به پدر آگاهی یافت، از این خبر آرامش خویش از دست بداد و هراس و غم در درونش راه یافت. فرماندهان و یاران خود را بخواند و به آنان گفت: سزاوار چنین بود که چاره بی می اندیشیدیم و بر اسفندیار، آنگاه که در زندان به بند کشیده شده بود، می تاختم و در آن هنگام که به غل و زنجیر بسته بود، خونش بر زمین می ریختیم. اکنون که این اهریمن جانگزای و این شیر شرزه و پیل دمان و ازدهای جان شکار آزاد گردید، دیگر بار توان رویارویی با او نیست و کار درست آن است که با پیروزی بدست آمده، به شهرهای خود بازگردیم و بادستهای پر، سر خانه و دیار خویش گیریم و به آنچه به چنگ آورده ایم بستند

کنیم.

در میان فرماندهان و یاران او، يك تن بود که گرگسار خوانده می‌شد، زیرا که به‌دیدار و منش سخت به‌گرگ مانند بود. چون نيك بنگری کمتر کسی را می‌بینی

که باطنش یا عنوانش برابری نباشد در ناپاکی و هوشیاری و دلاوری و گستاخی و جنگاوری سرآمد بود. از شرارت خسته نمی‌شد و فریفتهٔ پیکار بود و در فریبکاری چیره‌دست. به ارجاسب گفت: ای شاه، از چه رو ما نیازمندیم بر مردمی پشت کرده فرار کنیم که آنان را خسته و پسته و شکسته‌ایم و در محاصره گرفته‌ایم، آیا به‌جز يك تن که می‌شناسیمش، برآنان کسی افزوده شده‌است؟ آیا اندازهٔ توانایی و برخوردارگی او از قدرت چیست؟ اگر مرا به پیکار با او بگماری، با او جنگ درافکنم و او را فرو گیرم و نام او از صحنهٔ روزگار بردارم.

ارجاسب به او گفت: اگر چنین‌کنی که گفתי، تو را در ملك و سلطنتم شريك خواهم گرفت و دخترم را به‌زنی به‌تو خواهم داد. گرگسار گفت: من خود را برای این کار و برای هر پیشامد سختی آماده کرده‌ام.

ارجاسب او را به فرماندهی جنگ گماشت و لشکریان را به او سپرد. به آنان دستور داد تا از او فرمان برند و دستورهای او را کار بندند و به راهی روند که او می‌رود و از گفته‌های او سر نیچند.

در چهارمین روز پس از آمدن اسفندیار، چون بامداد سر زد، اسفندیار در میان لشکریان خود نمودار شد و دستور داد تا بر طبلها بکوبند و صفوف لشکر را بیارایند و جایگاه‌های هر گروهی را به آیین آورند.

گرگسار یا لشکریان خود پیش‌آمد. گویی گرگی است که سوار بر عقاب است. لشکریان را آماده و رده کرد. ارجاسب بر بلندی بی که به میدان می‌نگریست برآمد. هنوز خورشید چهره نگشوده بود که غبار برخاسته از سم ستوران روی آن را پوشانید و ساعتی از روز نگذشته بود که دندانهای دیو کشتار درهم فرو رفت. با

نیزه افکندن‌ها و شمشیرزدن‌ها آتش‌جنگ گرم شد. هم‌آوردان درهم آویختند و شرارهٔ پیکار بالا گرفت. فرود آمدن گرزها و عمودهای آهنین بر زره‌ها به کوفتن چکشهای گران آهنگران بر آهنها می‌مانست. اسفندیار گلوگاه لشکریان ترک را گرفته بود و بیشتر آنان را، چون دانه‌های گندم، زیر سنگ آسیاب بسایید.

ارجاسب به گرگسار پیام فرستاد که اگر می‌خواهی کاری در این پیکار انجام دهی، نباید پس از آن باشد که از ترکان هیچکس بجای نمانده باشد. گرگسار تنها به جنگ با اسفندیار همت گماشت. تیری به سوی او افکند که از زرهش گذر کرد. اسفندیار خود را از اسب به عمدا فرو افکند و چنین نمود که به پایان زندگی رسیده است. گرگسار آهنگ او کرد و شمشیر کشید تا سرش را برگیرد. اسفندیار بر جست و کمند بر او افکند، او را از اسب بزیر آورد و خود بر اسب نشست و او را دست‌بسته، کشان، از پی خود آورد. دستور داد او را بسته و به بند کشیده نزد گشتاسب بفرستند و بگویند از او نگاهداری شود و دستور کشتنش ندهند که ما را به زندگی او نیازی است.

ارجاسب چون دید که بر سر گرگسار چه رسید، درنگ روا نداشت. با نزدیکان خود بر اشتران تند رو پائی به فرار گذارد و دستور داد که ستوران به یدک گیرند و به سوی پناهگاه شتابند، که هول و هراس او را به شتاب واداشته بود. اسفندیار و یارانش بر ترکان دست یافتند. بر آنان تاختند و آنان را درو کردند. پاره‌یی از آنان به پاره‌یی دیگر گفتند ایستادگی ما از چه رواست که شاه هزیمت یافت و سپهسالار به اسارت درآمد؟ سلاحهای خود را بر زمین ریختند و سرهای خویش برهنه ساختند و به اسفندیار نماز بردند و از او امان خواستند. امانشان داد و بر آنان نگهبانان گماشت و گروهی از آنان را به بند کشید.

آتش جنگ فرو نشست و اسفندیار به لشکرگاه خود بازگشت. یارانش او را نشناختند، چندان که سر و موی صورتش را خون پوشانیده و منظری ناپسند در جامهٔ خود یافته بود. نمی‌توانست شمشیر را رها سازد و دست خود را از آن آزاد کند که دسته شمشیر به دست چسبان شده بود. دست او از بسیاری شمشیر زدن دچار

کوفتگی و خواب‌رفتگی و به‌خون‌چنان‌آغشته بود که شمشیر را از دستش جدا نتوانستند کرد مگر با ریختن آب گرم فراوان به روی آن. ۲۲ آنگاه جامه جنگ از تن پدر آورد و جامه بندگی خداوند بتن کرد و بر خداوند خود نماز برد و او را بستود که چنان کارساز او بود و نذرهایی که کرده بود بجای آورد. ۲۳ آنگاه نزد پدر آمد که برای او از جای برخاست و او را دعا گفت و پاداش نیکو برای او خواست و به او گفت: به خرگاه خویش بازگرد و به آسایش و خورد و خواب بپرداز. اسفندیار چنان کرد. چون بامداد شد، گرگسار را فرا خواند. پیش آمد، حالی که چون برگ درخت در رهگذر باد بر خود می‌لرزید. به اسفندیار گفت: ای شاه، مرا برای خدمتگزاری نگاه‌دار تا تو را به رویین دژ راهنمایی کنم ۲۴ که ارجاسب با لشکریانش آنجا پناه گزیده است.

اسفندیار گفت: در کار تو می‌نگرم. و فرمان داد که او را به زندانش بازگردانند. آنگاه خود سوار شد و به میدان جنگ رفت و به گردآوردن غنیمتها پرداخت و آنها را میان لشکریان بهر کرد. آنان را که امان داده بود آزاد ساخت و راه بازگشت بر آنان بگشود. سپس به خرگاه پدر بازگشت. با یکدیگر بسیار سخن گفتند و با هم به رایزنی نشستند. پدر به او گفت: ای فرزندانم،

۲۴- بستند شمشیر و کفش به شیر کشیدند ییرون ز خفتانش تیر

- «شاهنامه»، همان چاپ، ج ۶، ص ۱۶۲.

۲۳- فردوسی در «شاهنامه» نذرهای اسفندیار را برای پیروزی بردهن

چنین شرح می‌دهد:

پذیرفتم از داور دادگر	که کینه بگیرم ز بند پدر
یگیتی صد آتشکده نو کنم	جهان از ستمکاره بی خو کنم
نیند کسی پای من بر بساط	مگر در یابان کنم صد رباط
بخشی که کرکس برو تگنرد	بدو گور و نخجیر پی تسپرد
کنم چاه آب اندر او صد هزار	توانگر کنم مردم خیش کار
همه بی رهان را بدین آورم	سر جادوان بر زمین آورم

- «شاهنامه»، همان چاپ، ج ۶، صص ۴ - ۱۵۲

۲۴- متن: شهر صفریه. و در «شاهنامه» رویین دژ آمده و افزوده شارستانی

است که ارجاسب آن را پیکارستان می‌خواند. صفر در زبان تازی به معنی روی است.

سخت کوشیدی و یادگاری نیکو بجای گذاردی و این مشکل بزرگت از پیش روی برداشتی. تنها این مانده است که اندک مایه و بازمانده نیروی ترکان را فروگیری و دو خواهر اسیر شده‌ات را رهایی بخشی که ماندن آنان در دست دشمن تنگی است که هیچ بهانه‌یی آن را نمی‌شوید و روزگار آن را بر ما نمی‌بخشد. همینکه مهر پایانی از مشک ناب بر نامه‌یی زدی که با عطر توخته‌ای و بازمانده دلمشغولی مرا سردی و روی مرا در میان مردم سپید ساختی، وعده خود را درباره تو به انجام می‌رسانم و کشور به تو خواهم سپرد.

اسفندیار گفت: تو را گوش به فرمانم و فرمانبردار.

لشکرکشی اسفندیار به شهرهای ترکان از راه معروف به هفت‌خوان^{۲۵}

این داستان تا پایانش بازمانده از داستان رستم است که نه خرد آن را پذیرا است و نه اندیشه درست، ولی با این همه ما آن را در این کتاب آورده‌ایم تا این داستان ناگفته نماند که داستانی است سخت بر سر زبانها و همگان را به آن کششی است و شاهان شگفتیهای آن را خوش دارند و در کاخها و شادروانها صورتهای این داستان را تصویر می‌کنند. نیز این داستان با داستانهای دیگری که از پیش آورده‌ایم پیوسته است و ناگزیر باید نوشته می‌آمد. از پیش نیز ما هنگام آوردن داستان زال و آنچه بدان ماند عذرخواه بوده‌ایم که در ذکر این داستانها به دلپذیر بودنشان نظر داشته‌ایم. گشتاسب دستور داد همه سپاهیان را بر اسفندیار بنمایانند تا اسفندیار خود از میان آنان برگزیند و چنان که رای او است رفتار کند. اسفندیار دوازده هزار تن از آنان برگزید. جیره‌های آنان را پرداخت و به فرماندهانشان خلعت داد و هر چه پیشتر آنان را به ساز و برگ جنگ مجهز ساخت. آنگاه دستور داد تا بر

۲۵- متن: هفت خان، ولی در «شاهنامه» و به‌لجه پارسی زبانان، خوان با واو معدوله گفته و نوشته می‌شود: هفت خوان یا هفتخوان.

طلبها بگویند و عزیمت لشکر اعلام کنند. اسفندیار همراه با فرزندان و پشوتن و دیگر یارانش در راه شد. گرگسار را نیز در تخت روانی که بر آن نگهبان گماشته بودند به همراه برد تا به مرز رسیدند. پارخانه بر زمین نهادند و دستور داد خیمه و خرگاه را بپا دارند. نشستگاهها آراستند. از همصحبتی و همنشین یاران بهره گرفت و همگان به خوشی و خوشگذرانی پرداختند. گرگسار را فرا خواند و دستور داد او را خوردنی و سه جام آشامیدنی دهند و با او سخن گفتن آغاز کرد. آنگاه گفت: ای گرگسار، پرسشهای گوناگونی از تو خواهم کرد. اگر به راستی پاسخ گویی، تو را پاداش نیکو خواهم داد و فرمانروای سرزمین ترکانت خواهم کرد، آنگاه که بر آنان پیروز گردم، و اگر دروغ بگویی، تیزی دم شمشیر را پیش از تیزی آتش جهنم خواهی چشید.

گرگسار گفت: ای شهریار^{۲۶}، هر چه خواهی از من پرس که هر آنچه می دانم باز خواهم گفت.

گفت: به من راه رویین دژ را از اینجا که هستیم بازگویی و بگو تا آنجا چند روز راه است و سپس چگونگی و وضع دژ را باز نمای.

گرگسار گفت: تو این پرسش را از کسی می کنی که خوب این راه را می شناسد. ای شاه، بدان که سه راه از اینجا تا آن دژ در پیش است که مسافت یکی از آن سه راه سه ماه راه پیمایی است که از راهی پر علف و شهرها و روستاها و منزلها و آبشخورها می گذرد. راه دیگر دو ماهه به دژ می رسد که آن نیز از ساختمانها و حصارها گذر می کند و مسافت راه سوم هفت روز است که به آن هفت خوان می گویند، لیک در هر منزل آن سختیها در کمین است و بلاها در پیش، چون گرگ و شیر و اژدها و جادو و سیمرغ و سرما و بیابانهایی که کس از آن نگذشته. و چون از این منزلهای هراس آور گذشتی، به شهر رویین دژ خواهی رسید که در همه جهان قلعه ای محکمتر و بلندتر و پهناتر از آن نیست. چشمه سارها و کاخها و خوردنیها و علوفه ها و دیگر چیزهای نیکو آنجا چندان هست که آنها را اندازه و شمار نیست. و در آن یکصد

هزار یا بیشتر [سپاهی] است.

اسفندیار گفت: بر ما است که همین راه را بشکافیم که درازای آن هفت روز راه است.

گرگسار گفت: ای شاه، این راهی است ناپیموده. هیچ آدمی از این کوه بالا نرفته و آن را نگشوده است.

اسفندیار گفت: زود باشد که ببینی چگونه بر گذرگاه‌های هول‌انگیز آن پیروز خواهم شد و آن راه را خواهم پیمود. اینک صفت منزل اول بازگویی.

گرگسار گفت: در آن دو گرگ هست که پیکره و دندان‌هایشان به سان پیل است و زیان رسانیشان با ساختارشان برابر است.

اسفندیار دستور داد تا گرگسار را به جای خود بازگردانند و شب خود را با عیش و نوش و خوشی بگذرانید. چون بامداد شد، دستور داد تا بر طبلها بکوبند و سفر از راه هفت‌خوان آغاز کرد.

چون به منزلگاه نزدیک شد، سپاه را به پشتون سپرد و خود سلاح به تن کرد و پیشاپیش برفت. دو گرگ چون دو فیل پیش آمدند و دندان‌هایی چون زو بین بنمودند و آهنگ او کردند و پر او جستند.

اسفندیار بر آن دو باران تیر باریدن گرفت، چندان که به گونه تشی^{۲۷} درآمدند و زوزه‌کنان از پای افتادند. آنگاه شمشیر بر آنان کشید و دو نیمشان کرد. سپس وضو ساخت و بر خداوند

نماز برد که نامش بزرگ باد، و پروردگار را ستایش کرد که او را بر دفع شر آن دو توانا ساخت. پشتون و لشکریان رسیدند و دو گرگ را دیدند که چون دو کوه به خاک افتاده‌اند. از آن دو

در شگفت ماندند و بر اسفندیار ثنا خواندند. گرگسار در دل از تندرستی اسفندیار غمین شد، ولی آن را پوشیده می‌داشت.

اسفندیار به‌خرگاه خود آمد و با برادر و فرزندان و نزدیکانش بنشست و با آنان به خوردن پرداخت و شراب خواست که از آن

شادی بر آنان می‌تراوید. فرمود تا گرگسار را نزد او آوردند. پس از آن که به او خوردنی و سه جام آشامیدنی دادند، گفت: ای

ترك بد نهاد، کار خداوند را به دست من و برای من چگونه

یافتی؟ و آن دو گرگ را که همگونترین آفریده خداوند با تو بودند و اکنون پیش روی تو بر خاک افتاده اند، چه سان دیدی؟ گفت: ای شاه، هرگز گمان نمی بردم یک تن به تنهایی با آن دو رویا روی شود، آنچنان که تو بر آنان روی آوردی. خداوند تو را فردا بر دو شیر پیروزی دهد، چنان که امروز تو را بر این دو گرگ پیروز ساخته است. و آنگاه آن دو شیر را هول انگیز خواند و اسفندیار را از آنان برحذر داشت.

اسفندیار که بر سخن او لبخند می زد، گفت: اگر فردا با ما باشی، چیزی خواهی دید که شگفتیت افزون خواهد شد. در آن هنگام که طلایه های زرین آفتاب هویدا گشت، دستور حرکت داد. خود در پیشاپیش سپاهیان اسب می راند و این راه پیمایی از روز به شب پیوست.

داستان اسفندیار در دومین منزلگاه هفت خوان و شکار دو شیر

چون اسفندیار به آن منزلگاه رسید که پیشه دو شیری بود که مانند آنها دیده نشده بود، مانند روز پیش، پیشتر از سپاهیان آهنگ آنجا کرد. چون اندکی از راه پیمود، دو شیر را دید که چون دو پاره کوه بودند. ماده شیر به سوی او حمله آورد. اسفندیار چنان با شمشیر بر سر شیر نواخت که سر شیر به پشت افتاد. تره شیر پیش آمد. اسفندیار بر او نیز ضربتی نواخت که سرش از تن پران گشت. آنگاه پیاده شد و به ستایش خداوند و سپاس او پرداخت.

سپاهیان هویدا شدند و دو شیر را نکریستند، چون دو کوه. همه شگفتی نمودند و به شادی گراییدند. گرگسار به آن دو شیر نکریست و شادمانی اظهار نمود، اما حال نزار و درماندگیش نشان می داد که دروغ می گوید. در درونش غم و اندوه راه یافت و کاسه صبرش لبریز شد. اسفندیار در خرگاه خود با نزدیکان و همنشینان خود بنشست. خوان بگستراند و پس از خوردن و نوشیدن، گرگسار را فرا خواند. او را خوراک و سه جام شراب

دادند و به او گفت: چگونه دیدی آنچه بر سر دو شیرینی که آن همه مرا از آنها بر حذر می‌داشتی آوردم؟
گفت: ای شاهزاده، سوگند به‌خدای که نه چون تویی دیدم و نه شنیدم و نه گمان داشتم که چنین کسی بوده باشد. از دو خطر بگذشتی و دوبلا را پشت سر گذاشتی و نمی‌دانم که حال تو فردا چه خواهد بود با اژدهایی که پاره‌یی از کوه را بیاد می‌آورد و از دندانهایش آتش بیرون می‌چهد و دود از دهانش برمی‌خیزد و پیل را با دم در کام خود می‌کشد، چه رسد به تنی سوار یا پیاده.
اسفندیار بخندید و گفت: ای گرگسار، چیزی خواهی دید که خواب از چشمانت می‌رباید. و در همان هنگام دستور داد که با چوب‌ارابه‌یی بسازند و صندوقی که دو در باشد بر آن بگذارند و پیکانهای آهنین بر صندوق بکارند و ارابه را بر دو اسب نیرومند ببندند. آنگاه با سپاهیان براه شد و تمام شب در راه بود.

ماجرای خوان سوم و کشتن اژدها

چون اسفندیار به منزلگاه سوم نزدیک شد، از لشکریان پیشی گرفت و به شتاب راه پیمود تا به جایگاه اژدها رسید. سلاح پوشید و دستور داد که ارابه و صندوق را به دو اسب دیگر که نیرومندتر و تیزتر از دو اسب نخست باشند ببندند و خود در صندوق بنشیند و در پیش روی صندوق را باز گذارد. بر اسبان هی زد، براه آمدند و ارابه را با هرچه بر آن بود کشیدند. گویی که چهارپاشان را با باد نعل بسته بودند.^{۲۸} چون به یک پرتاب تیر تا جایگاه اژدها رسیدند، اژدها به آنها حمله برد و چونان ابری تیره‌گون و بادمهای خود آنها را به سوی خویش کشید و می‌خواست که آنها را در کام خود فرو برد. صندوق گلوگیر شد و پیکانها در کام او فرو نشستند. نه توانست آن را فرو برد و نه توانست آن را بیرون افکند. اسفندیار در دیگر صندوق را بگشود و از آن

۲۸- صفت بادپای که در پارسی می‌آورند به‌زبان تازی چنین تعبیر می‌شود.

بیرون جست و با شمشیر بر اژدها می زد تا آن را پاره پاره ساخت: از هیبت اژدها و بوی بدی که از آن پراکنده گشت، بیپوش افتاد. پشوتن با سپاهیان رسید. اسفندیار را دید که به روی افتاده است. جهان به چشمش سیاه گشت. پیاده شد و گمان برد که اژدها کار خود را کرده. سپاهیان اندوهناک شدند. گرسگسار شادمان گشت و گمان برد که اسفندیار مرده است. پشوتن دستور داد آب سرد بر صورت و سینه اسفندیار بپاشند. وی بهبودیافت و به پشوتن گفت: برادرم، غم مخور. من تندرستم و زیانی به من نرسید. تنها بوی زنده‌اش بر من اثری بد گذاشت.

سپاهیان گرد اژدهای پاره پاره شده درآمدند که هنوز می جنبید. از بزرگی پیکرش و منظر هولناکش و بسیاری خونش و سخت جانیش در شگفت ماندند. بر اسفندیار ثنا گفتند و دعا کردند. اسفندیار تن بنیست و جامه نیایش در بر کرد و برخدای خویش نماز برد و او را بسیار ستود که چنینش نگهبان بود و یاری کرد. در خیمه سرای خود با برادر و نزدیکان بنشست و پس از خوردن غذا، چنان که خوی او بود، به مجلس انس بنشست. گرسگسار را بخواند و به او نوشانید.^{۲۹} سپس گفت: قدرت خداوند را به وسیله من چگونه یافتی که اژدها را به دست من کشت؟

گفت: ای شهریار، گمان نمی برم که زنده ام و آنچه را که دیده ام به چشم سر دیده ام که گویی همه معجزات و کارهای شگرف ترا در خواب دیده باشم. ولی در راه فردای ما اهریمن جادوگری است که مردانگی شر او را چاره نکند و کار او با نیرومندی و دلاوری پیش نرود که او سپاهیان را با جادوی خود نابود سازد و قهرمانان را به ترفند خویش به خاک افکند.

اسفندیار بخندید و گفت: اگر فردا با من باشی، چیزی خواهی دید که آنچه امروز از من دیدی به فراموشی بسپاری.

۲۹- در متن از این پس شمار جامه‌هایی که به گرسگسار داده می‌شد نمی‌آورد، ولی در «شاهنامه» همه جا قید سه جام تکرار و در نخستین بار چهار جام قید می‌شود و این خود رسمی یا نشانه‌یی بوده است.

داستان اسفندیار در خوان چهارم و کشتن زن افسونگر

چون شب رسید، دستور داد حرکت کنند. شبانه با لشکریان خود، چون برق فروزان و باد وزان، شتابان رفت و چون شب به پایان آمد، نزدیک منزلگاه شد. بسته‌یی از نان خورش زماورد^{۳۰} و یک مشك پر از شراب و جام زرین و تنبور ظریف در همیان نهاد و چنان که رسم او بود، از لشکریان پیشی گرفت و شتابان راه پیمود تا به منزلگاه رسید. چمنزاری دید پر گیاه و باغی و آبیگری و درختانی که گویی حوریان اندام دلکش خود را به آن درختان به عاریت داده‌اند و جامه‌های پرنیان خود را زیب بر آنان ساخته‌اند. به زیر سایه درختی که شاخه‌های پوشیده از برگ آن بر روی آبگیر سایه افکن بود، بنشست. وزش نسیم بر آن آب چنان بود که گویی دامن پیراهنی آبی رنگ موج می‌زند. پای اسپ بیست غاشیه^{۳۱} بر زمین افکند و سقره غذا به روی آن بگسترد. سر مشك باده را باز کرد و تنبور به دست گرفت و بر آن بتواخت و تارش را به صدا درآورد و ترانه‌یی ساز کرد که معنی آن این بود: تا کی در بیابانها و کوهستانها سرگردان، و تا کی دور مانده از خان‌ومان؟ تا کی درگیر جنگها و سختیها؟ پس کجا است شادمانگی با زیبارویان و همنوایی با آهووشان. آن که مرا به این رشك بهشت رسانید، تواند که دیدگانم به دوشیزه‌یی پری‌پیکر و خوش‌سیما روشن کند و از طلعت زیبایش خشنودم سازد و با همنشینی او آرامشم بخشد.

این درست جایی بود که زن جادو می‌دید و می‌شنید و گفت: شیری به دام افتاد و دستاوردی به چنگم آمد. بی‌درنگ به صورت دخترکی چون پاره ماه با اندامی سیمین نمایان شد، آراسته به زیورها و پوشیده در جامه‌های دیبا که چشم را خیره می‌ساخت.

۳۰- زماورد به نقل فیروزآبادی در «قاموس» غذایی است که از تخم مرغ

و گوشت فراهم کنند و معرب است.

۳۱- غاشیه: پوششی بوده است که چون سوار پیاده می‌شد، برزین اسپ می‌پوشیدند تا زین پاکیزه بماند و غاشیه‌داران در پی امرا آنرا می‌بردند و این خود از اسباب حشمت بود.

آمد و در کنارش بنشست. اسفندیار دستان به دعا برداشت و گفت: خداوند! تویی پاک، چه برتر است پایگاهت و سروریت و بخشندگیت که در چنین جای زیبایی چنین ماه تمامی و روی زیبایی بر من ارزانی داشتی.

سپس از آن مشك شراب سرخ فام چون چشمان خروس را در جام زرین بریخت و به روی آن زیباروی نگریست و جام را سر کشید. بار دیگر جام را پر کرد و به لب آن زیباروی نهاد و به او نوشانید. با هم به همصحبتی نشستند و از غذای زماورد بخوردند و جامهای پیایی نوشیدند.

همراه اسفندیار زنجیری بود که زردشت آن را به او ۲۲ بخشیده بود که بر آن جادو کارگر نبود. اسفندیار آن را دور از چشم جادو بیرون کشید و آماده ساخت و چون زن جادو عطسه کرد، آن را به گردن او افکند و آن را به قفل ببست. زن جادو به صورت شیری درآمد که آتش از دهانش بیرون می‌جست و خود را از دست اسفندیار بیرون می‌کشید. اسفندیار به او گفت: من اسفندیارم و این زنجیر زردشت است. تو از دست من رهایی نخواهی یافت. خود را چنان که هستی به من بنمای.

جادو به صورت پیرزنی زشتروی و دهان فراخ نمایان گشت که از تگون بختی در زندگی زشت‌تر و از مرگ ناگهانی هول‌انگیزتر بود و گفت: ای اسفندیار، مپمان‌کش مباش و حرمت نمک‌خوارگی و همنوشی را از یاد میر. مرا رها کن که به تو سود می‌رسانم.

اسفندیار او را به شمشیر زد، چنان که سرش از تن جدا گشت. گرد و غباری سخت و گردبادی تند برخاست و هوا چنان تیره گشت که روز روشن را چون شب تاریک ساخت. اسفندیار از خداوند درخواست که آن غبار تاریکی‌زای را ببرد. به اندک مدتی هوا روشن گشت. سر زن جادو را بر چوبی زد و بر تلی استوار کرد.

پشوتن یا لشکریان رسیدند. بر آن سر نگریستند که چون روز

رستاخیز هول‌انگیز بود و آن روی را بدیدند که چون سرتوشت بد آسمانی کریه می‌نمود. خدای را به کارسازی پرازنده‌اش سپاس گفتند. گرگسار نزدیک بود از خشم جان بسپارد. اسفندیار به آیین خویش به‌گذاردن نماز و پس از آن به‌خوردن و نوشیدن با یاران پرداخت. گرگسار را فرا خواند و پس از آن که او را نوشتانید، به او گفت: آیا نگفته بودی که زن جادو سپاهیان را با جادوی خویش هلاک خواهد کرد. چه می‌بینی که من سر او از تن جدا کرده‌ام.

گفت: ای شاهزاده، این خداوند است که تو را پیروز کرده و تو را یاری همی دهد و کارساز تو است. اما سبو همیشه سالم نماند و روزگار گاه با تو سازگار و گاه ناسازگار باشد. با پیروزی بدست آمده از همین جای باز گرد تا دچار بلائی سخت سیمرخ نشوی که او پیل را از جای برکند و ژنده‌پیل و لشکر و سپاه انبوه را به هلاک افکند. او نیرو از آسمان گیرد و با آن آدمیان بسیار را به هلاکت رساند. وی از دشمنان زمینی نیست که تو آنها را از خود به نیرومندی و مردانگی بازداشته‌ای.

اسفندیار به او گفت: دیدی و باز هم خواهی دید که چشمت اشکبار کند و پشتت بشکند. مبادا، مبادا که با من به‌دروغ سخن بگویی که دیگر نسیم این جهان بر تو نخواهد وزید. گفت: من به‌راستی با تو می‌گویم، به‌خاطر نجات جانم و نه برای پند دادن به تو.

اسفندیار دستور داد که او را به‌جای خویش باز گردانند و به نوشانوش پرداخت تا پرده شب فرو افتاد.

داستان منزلگاه پنجم و شکار سیمرخ

اسفندیار دستور حرکت داد و شبانه راه پیمود تا به منزلگاه نزدیک شد. خورشید سر زده بود. دستور داد به شتاب اراپه را ببندند و شمشیرهای برنده و نیزه‌های ستبر از بیرون بر صندوق بکارند و بر اراپه استوار سازند. سپس آن اراپه و صندوق را

بر دو اسب تندرو و نیرومند بستند و بر آن دو اسب هی زد که اراپه را چون آب روان کشیدند تا به درختی پرشاخ و برگ رسیدند. اسفندیار اسبان را زیر سایه آن درخت بایستاند. سیمرغ از آسمان روی به آنجا آورد با اندام ستبرش و صدای باله‌هاش که به ابری غرنده می‌مانست، به اراپه نزدیک شد تا آن را با دو اسب بر باید. چون خود را بر آن افکند و تن خویش را بر آن زد، شمشیرها و نیزه‌های کاشته شده بر صندوق در تن سیمرغ فرو رفتند. هرچه بیشتر بالهای خود را بر آن می‌کوفت، سر نیزه‌ها بیشتر در بالها و پیکر او کارگر می‌شدند. اسفندیار به شتاب از این اراپه بیرون جست و سیمرغ را با پیکانهای زهرآگین به تیرباران گرفت تا ناتوان گشت. آنگاه به او نزدیک شد و با شمشیر بر او نواخت تا فرو افتاد و بی‌جان شد. سپاهیان رسیدند. سیمرغ را دیدند که چون کوهی بزرگ با نوکی چون سنگینترین گلنگ کوه‌کنان و چنگالهایی چون بلندترین زوبینها به خاک افتاده است. از آن سخت در شگفت ماندند و به شکار کننده‌اش ثنا گفتند و اطمینان یافتند که در بازمانده سفر، همچنان رستگار و کامگار خواهند بود.

اسفندیار به نماز و سپاسگزاری روی آورد و آنگاه به خوردن و نوشیدن با همنشینان خود پرداخت، گرگسار را به پیش خواند و فرمود او را خوراک و شراب دهند و گفت: اینک ما را از منزلگاهی که در پیش راه است آگاه ساز.

گفت: ای شه‌ریار، خداوند تو و همراهانت را از بلاهای پنجگانه نجات بخشید، منزلگاه ششم جایگاه سرمای کشنده و برف‌ریزان نابود کننده و زمین بادگیری است که جانداران را بی‌جان و پوکیده استخوان سازد.

اسفندیار به او پاسخی داد که معنی آن به گفته شاعر چنین است که گفت:

در گذشته از نیکی پروردگار برخوردار بوده‌ایم:

در آینده نیز نیکی او همچنان پایدار خواهد بود.

در همان هنگام، اسفندیار دستور حرکت داد. روز و شب راه پیمود تا به منزلگاه رسید. دورنمای آن پیدا شد و برآمدن خورشید

همه جا را روشن کرد.

داستان منزلگاه ششم و به سلامت ماندن اسفندیار از سختیهای آن

چون اسفندیار با لشکریان به این منزلگاه رسید، روزی خوش و هوایی دلکش با نسیم شمالی دلپذیر بود. چون خرگاه پسا داشتند و جایگاه خویش را بیاراستند و دامن چادرها فروهشتند، ناگهان ابرها خرگاههای خود را برافراشتند و روی خورشید پوشیده داشتند و طبیعت هوا دگرگون گشت و روز حالتی دیگر یافت و تندباد وزیدن گرفت. خرگاه سپاهیان را از بیخ برکند و خاک و سنگ به روی آنان فرو پاشید و دندان سپید گرگ برف و سرما نمایان گشت. سپاهیان برف حمله ور شدند. گویی مددهاشان پیاپی می آمدند و فوج فوج به دنبال هم می رسیدند. از هیبت سرما زمین پیرانه سرگشت. سه شبانه روز آسمان همچنان باریدن گرفت. بلندای برف به قامت یک نیزه رسید. چون ابرها اندکی به کنار رفتند، سرما گزنده تر، کوبنده تر و سخت تر گشت تا آنجا که آب دهان در دهان و اشک در خانه چشم و پیشاب چهارپا، پیش از آن که به زمین برسد، یخ می بست، چنان که چوبی را بر زمین بکارند. چون سپاهیان به هلاکت نزدیک شدند و بسیاری از دست و پاها بر اثر سرما خشک گشت و بینی بسیاری دیگر از کار بماند، اسفندیار به برادر و فرزندان و نزدیکان خود گفت: ما داد مردانگی دادیم، اما باید داد بندگی نیز داده شود. بیایید درهای آسمان را بکوئیم و پایان این بدبختی را از خداوند بخواهیم.

همگی به نماز و نیایش پرداختند تا رحمت پروردگار در رسید و بدبختی راه خود گرفت و خورشید توانمند گشت و فشار سرما کم شد و بخش بزرگی از برفها آب گشت. همگان پوششهای تر خود را خشک کردند و به درمان آنان که از سرما آسیب دیده بودند پرداختند و خداوند را ستایش کردند که مهر خود را پدیدار ساخت، پس از آن که با قدرت نمائی خویش به آنان هشدار داده بود.

داستان اسفندیار در سپردن راه خوان هفتم که در دوفر سنگی شهر رویین‌دژ بود و زیان و بدبختی‌یی که بر گرگسار رسید

سپس اسفندیار گرگسار را فرا خواند و از منزلگاه هفتم جویا شد. ۲۳ گفت: این منزلگاه تا شهر رویین‌دژ به دو فرسنگ است و راه آن فلاتی بی‌آب و مهلکه‌خیز است و رنج آن‌را راه‌گریز نیست. هیچ‌گونه گیاهی آنجا نروید تا گوسفند با خوردن آن از گرسنگی جان بدر برد و نه‌آبی آنجا یافت شود که نوك پرنده‌یی را تر کند. بدفرجامی گرمایش چنان است که سختی و سنگینی سرمای آنجا را دیده‌ای.

اسفندیار دستور داد که بیشتر یارهای سنگین را بر زمین گذارند و رها کنند و آب و علف به‌جای آنها بر اشتران پارکنند. شب و روز با لشکریان و نزدیکان خود راه سپرد. چون شب به‌نیمه رسید، آواز مرغ سقا به‌گوش اسفندیار رسید. ۲۴ گرگسار را فرا خواند و گفت: آیا به من نگفته بودی که آب در این بیابان مرگ‌آور نیست؟ گفت آری. اسفندیار گفت: پس این آوازهای مرغ سقا چیست؟ گفت: اینجا آب شور اشترکش است که نوشیدنی نیست و باشد که پرندگان از آن روی گردانده‌اند.

اسفندیار سخن او را راست پنداشت که آدمی فربیی شود از راه گوش. ۲۵ هنوز راه بسیاری نپیموده بودند که بزرگ‌رودی در پیش روی آمد بسیار آب. اشتران پیشگام در کناره کم‌زرفای رود فرو شدند. اشتربانان فریاد کشیدند و یاری خواستند تا اشتران را از غرقاب باز دارند. اسفندیار دم اشتران بگرفت و واپس کشید و بر زمین خشک آورد. گرگسار را پیش خواند، او را سرزنش کرد و گفت: ای ترک بدنهاد، بسا دروغی که گفستی می‌خواستی خون ما و خون خود به هدر بدهی. گفت: از مرگ

۲۳- در «شاهنامه» چنین آمده است که گرگسار وصف خواتهای ششم و هفتم را یکجا و پس از گذشتن از خوان پنجم به اسفندیار گفت.

۲۴- متن: طبر الماء - مرغ آب. فردوسی نام مرغ را (کلنگ) آورده است.

- «شاهنامه»، همان چاپ، ج ۶، ص ۱۸۸.

۲۵- من یسمع یغل - خل: المهزول والسعین ضد - «اقراب‌الموارد».

خویش بیمناک نیستم، اگر با مرگت شما همراه باشد. اسفندیار خشم خویش فرو خورد و گفت: کار نیکت را تباه مکن و بنیادی که نهادی ویران مساز. از پس راست‌گویی‌های خود، دروغ‌زن مباش. وعده مال و سروری که به تو دادم بیاد آر و رهگذار این رود را به ما بنمائی. به‌جان خویش و سپس به‌جان ما ببندیش.

گرگسار که خود را به هلاکت راضی ساخته بود، در طمع شاهی و کشورستانی شد. رهگذار آب را نشان داد. اسفندیار فرمان داد آب مشکها را فرو ریزند و بار اشتران را سبک‌سازند. از رود به سلامت گذشتند و شبانه راه خود را دنبال کردند.

چون سپیده صبح دمید و بامداد روشن شد، رویین‌دژ برآنان نمودار گشت. گویی بر جایگاه ستاره عیوق بنیان یافته^{۲۶} و سر در ابر کشیده است. ۲۷ اسفندیار دستور داد که پیاده شوند و چنان که آیین بود، با نزدیکان بنشست و از رنج و خستگی به دختر رز پناه آورد و بساط شادمانی و خوش‌گذرانی مهیاساخت. گرگسار را پیش خواند و به خوردن و نوشیدن واداشت. سپس به او گفت: ما به مقصد رسیده‌ایم و نزدیک است که به مقصود دست یابیم. چون فردا بر رویین‌دژ دست یابیم و از جاسب و فرزندان و دوستان او را بکشیم و خانه‌ها و کاخ‌هایشان را به آتش کشیم و زنان و کودکانشان را به اسیری بریم..... و می‌خواست بگوید

۳۶- متن: مرقب‌النجم ستاره عیوق نگهبان ستاره ثریا است و مرقب محل نگهبانی او است. به عقیده قدما ستارگان دیگر نیز از میان دیگر ستارگان مراقبهایی دارند. پاسداری عیوق از ثریا از همه معروفتر است. - ر. ک. فرهنگ لغات عرب از جمله «اقراب‌الموارد».

۳۷- در متن چنین آمده: تراعت لهم القلمه الصفریه کانتها علی مرقب النجم و کان الفمامه لها عمامه. زنتبرگ و هدایت در «شاهنامه ثعالبی» ضمیر «ها» را در «لها» به عمامه رجوع داده و چنین ترجمه کرده‌اند:

Comme perché sur un observatoire et semblable a une nuée surmontée d'un casque.

«قلعه رویین دژ بر فراز چشم‌اندازی همچنانکه عمامه بر توده ابری‌نهاده باشد.» به نظر این مترجم ضمیر «ها» در «لها» به قلمه صفریه بازمی‌گردد و منظور آن است که ابر چون دستار به دور سر دژ پیچیده بود. و به تعبیر دیگر، بلندای دژ سر در ابر داشت.

به وعده‌یی که در باب مال و خواسته و بخشیدن ملک به تو دادیم وفا خواهیم کرد.... ولی کاسه صبر گرگسار لبریز شد و نتوانست سخن نگاه دارد و از زبانش این سخنان بیرون جست: این همه بد به تو می‌رسد، نه به آنان و این فلاکتها تو را در میان خواهد گرفت، نه آنان را.

اسفندیار در خشم شد و شمشیر خود را به خونش سیراب ساخت و دست ستم بر او دراز کرد. جز حکایتی از او بجای نماند. که: زیان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد

آنگاه اسفندیار سوار شد و بر بلندی برآمد و از آنجا به دژ نگریست و اندازه و شکل آن را زیر نظر آورد و به چاره‌گری پرداخت او درست دیده بود که سه سوار از ترکان در کار شکارند. از بالا به سوی آنان تاخت و میان آنان و چهارپایانشان با سرنیزه خود جدایی افکند. به زاری از او امان خواستند. از آنان چگونگی رویین‌دژ و حال ارجاسب و یارانش را پرسش کرد. پاسخ او را همان دادند که گرگسار آگاهی داده بود که با روی محکمش سر به جوزا رسانیده و در بزرگی از سماک اعزل^{۲۸} در گذشته است و از بسیاری کسان و چیزها که در آن است باز گفتند.

اسفندیار شمشیر خود برآنان فرود آورد و هر سه تن را بکشت. به لشکرگاه خود بازگشت و شب را در اندیشیدن گذراند. توسن فکرت را به جولان آورد و از این سو به آن سو دوانید تا به اندیشه درست و رای سره دست یافت. پشتون را بخواند و گفت: برادرم، بدان که رویین‌دژ را بلندایی است که دماغ هر سر بلندی را به خاک بمالد و پهلو و کنارش به هیچ سوار کار کوشنده‌یی راه گذر ندهد. گشودن این دژ را با جنگاوری و لشکرکشی و در حصار گرفتن نتوانیم مگر با ترفند و پنهان‌کاری و فریب که چاره‌گری از زور آزمایی ره‌گشایتر است و ترفند از پهلوانی کارسازتر. رسیدن به آرزوها در نه‌راسیدن است و دست‌یافتن به نیازمندی‌ها در خطر کردن. اندیشه من این است که ناشناس

۲۸- سماک دو ستاره هستند: یکی سماک اعزل در جنوب و دیگری سماک

رامح در شمال و به چشم بزرگ و روشن می‌آیند.

به دژ بروم و همه ترفندهای خود را برای گشودن و دست یافتن به آن بکار بندم. من لشکریان را به تو می سپارم و کارها را به فرمان تو وامی گذارم. در میان یارانم جایگزین من باش و غیبتم را نیکو نگاه دار. در جایگاه خود می باش و چنان که در خور شأن و مقام است رفتار کن و روز و شب دیده بانها^{۲۹} بگمار. چون در روز دود فراوان و بلندی دیدید که از دژ برآمده یا در شب آتش بسیار و بزرگ دیدید که از دژ شعله کشیده، بدان که من کار خود را کرده ام و به آرزوی خود رسیده ام. سلاح مرا در بر کن و براسب من سوار شو و نیزه ام را بردار و با لشکریان به سوی دژ حمله کن و نام من بر خود بنه تا به من برسی.

پشوتن گفت: گوش به فرمان تو و فرمانبردارم.

اسفندیار در جامهٔ بازرگانان به رویین دژ راه یافت و نزد ارجاسب شد

سپس اسفندیار دستور داد که یکصد اشتر آماده کنند و بر هشتاد اشتر هشتاد جفت صندوق که قفل هر یک در داخل بود گذارد و در هر صندوق مردی با سلاح کامل جای داد و بر بیست اشتر دیگر از کالاهای دستچین و جامه های گرانبها و اموال گوناگون بار کرد. خود نیز به جامهٔ بازرگانان درآمد و براشتری نشست و همراه با اشتریان راهی شد. چون به در دژ رسید، آمدن او را به ارجاسب آگاهی دادند. او را به پیش خواند. اسفندیار جامی زرین از گوهرها پر کرد و با دو اسب اصیل، با پرگستوان دیبا و نگارین، به پیشگاه ارجاسب برد. بر او سجده آورد و جام را پیش روی او نهاد و دو اسب را به وی پیشکش کرد و او را بسیار ثنا گفت. ارجاسب از حال و کارش جویا شد. گفت: من مردی از تاجرپیشگان ینام و دارندگان ایرانشهر هستم و چون

۲۹- متن: وانصب الدبادیه. ظاهراً دبادیه درست نیست، زیرا به معنی ملبه است. دیده بان را در همان زمان در متون تازی به معنی فارسی آن یکار می بردند و در «منتهی الارب» ذیل کلمهٔ دیدب همین معنی آمده و معرب است.

کالاهایی در خور عرضه به پیشگاه شاه گرد آوردم، از شهری دور با آرزوهای بسیار آمدم. اگر رای شاه بر آن شود که سایه خود بر من یگسترده و مرا در پیشگاه خود نیکبخت سازد، فرمان دهد جایگاهی که کالاهای مرا درخور باشد در اختیار گذارند.

ارجاسب گفت: درخواستت را بجا آورم. و دستور داد او را در خانه‌یی نیکو به همسایگی خویش جای دهند و نیازهای او را برآورند.

اسفندیار در آن سرای پیاده شد. صندوقها و کالاها را به آنجای برد و در رسیدگی به حال آنان که در صندوقها جای داشتند و پوشیده داشتن کار آنان همت گماشت. دکه بازرگانی نزدیک آن خانه اختیار کرد و به خرید و فروش پرداخت. پس از دو روز، صندوقهایی از جامه‌ها به رسم پیشکش نزد ارجاسب برد و به او گفت: اگر رای شاهانه به آن تعلق پذیرد، یکی از نزدیکان خود را به دکه من بفرستد تا هر چه درخور خزانه شاهی است برگزیند. گفت: به زودی این دستور را خواهم داد. او را به خود نزدیک ساخت و بسیار با او سخن گفت. از او پرسید: از کدام راه آمدی؟ اسفندیار آن راهی را نام برد که مسافت آن سه ماه بود.

گفت: آیا از اسفندیار خبری یافتی؟

گفت آری. در راه شنیدم که او از راه هفتخوان آهنگ این شهرها کرده است.

ارجاسب سخت بخندید، چنان که چشمان تنگش برهم دوخته شد و به پشت افتاد. سپس گفت: اگر مرد است، بیاید. اسفندیار از آنجای بیرون آمد و به دکه خود بازگشت و به خرید و فروش نشست.

**داستان اسفندیار با دو خواهر خود، همای و به آفرید، و یاکهرم،
فرزند ارجاسب**

روزی چشم اسفندیار بر دو خواهر اسیر خود افتاد که بیرون از کاخ ارجاسب، در جامه فرسوده دو تنگ طلا بدست داشتند تا

نزد او آمدند و گفتند: ای بازرگان، چه خبر از اسفندیار؟ با آنان تندی کرد و گفت: از اسفندیار چه می‌دانم. خدای آن شهر را خراب کند که او در آن است.

او را به آوازش شناختند و دانستند که اسفندیار است که از ایرانشهر آمده تا آنان را نجات بخشد. در دل شاد شدند و به او دعا گفتند و به جای خود در کاخ بازگشتند.

کههرم، فرزند ارجاسب، هنگامی که در پی شکار می‌رفت، از دکه اسفندیار بگذشت و بر اسفندیار و کالاهای او به دقت نگریست. اسفندیار برجست و رکاب او را بوسید و صندوقی از جامه‌های ارزنده و کمائی و سه پیکان به او پیشکش کرد. کههرم گفت: کمان و پیکانها مرا بس است. صندوق جامگی را به‌دکان خود ببر.

گفت: شاهزاده را به‌جان پدرش سوگند می‌دهم که مرا با پذیرفتن آن سربلند و شادمان فرماید.

کههرم لبخند زد و آن را پذیرفت. کمان را به زه کرد و چوبهٔ يك تیر بر زه نهاد و زه را کشید. آن را نکو یافت. نام اسفندیار بر پیکان دید و گفت: نشانهٔ اسفندیار را بر پیکان می‌بینم.

گفت: بیزاری خداوند بر زمینی باد که اسفندیار در آن است و شهری که او در آن است به آتش کشیده باد. بدان ای شاهزاده، من جامه‌ها و گوهرها به اسفندیار فروخته بودم که بهای آنها را به من نپرداخته بود و با امروز و فردا گفتن‌ها سرگردانم ساخته بود و به وعده‌های خود ارج نمی‌نهاد. یا او به مهربانی پرداختم و به او کمانها و پیکانهایی که نام او بر آنها نهاده شده بود پیشکش کردم، به این امید که حق خود را باز یابم. ولی او چنان نکرد و این سه پیکان به بخت بلند شاهزاده نزد من بجای ماند تا به تقدیم او رسانم.

کههرم او را نکو گفت و پی‌کار خود رفت. ۴۰

داستان دست یافتن اسفندیار بر رویین دژ و کشتن ارجاسب و دو فرزند وی و سران ترکان

سپس اسفندیار به نزد ارجاسب رفت و بر او نماز برد و ثنا خواند و گفت: شاه به من نیکوییها کرد و بر خوردارم ساخت و کارسازی فرمود و با نزدیکی به خود سربلندم ساخت و پرتوسعادت خود را بر من افکند، چندان که خود را مکلف دانستم همه درباریان شاه و پرده داران و فرماندهان و دیگر خدمتگزاران شاه را به میهمانی بخوانم که از آنان سرافراز گردم و بر دوستی بیفزایم. اگر شاه اراده کند که بر شادی دلم بیفزاید، به آنان اجازت فرماید که در میهمانی من حضور یابند و مرا در این راه یاری فرمایند. گفت اجازه می‌دهم و اگر مرا نیز میهمان کنی، می‌پذیرم. اسفندیار بر او سجده آورد و گفت: من خود را درخور این پایگاه نمی‌دانم.

ارجاسب خندید و به همه آنان دستور داد که در میهمانی او شرکت جویند.

اسفندیار به کشتن گاو و گوسفند و بره‌های شیری به جد پرداخت و به فراهم ساختن هر آنچه در این میهمانی لازم بود همت گماشت. از اقسام شراب و مستی‌آور، هر چه یافت، خریداری کرد و همه کارها را به آیین آورد و گفت: خانه من برای جمعیت میهمانان تنگ است و چنان جماعتی را جز بام دژ درخور نباشد. دستور داد که بر بام دژ فرش بگسترانند و در آراستن آنجا به زیورها همت گماشت و گفت تا هیزم فراوان بیاورند و دیگ و دیگدانهای سنگی و مسی بار کنند و در تنورها آتش افکنند. هر آن کس که به درگاه بود، از پرده داران و فرماندهان و یاران، تا رده نگهبانان و پاسبانان را به میهمانی بخواند.

همه آمدند و بر جای خویش قرار گرفتند. دودی بزرگ به سبب پختن غذاها و کباب گوشتها به هوا خاست. چون خوردن آنها پخته و مهیا گردید، به همگان غذا و نوشیدنی رسانید و با هر کس در خورد پایه‌اش مهربانی کرد و همه را به خوردن و آشامیدن تشویق می‌کرد. همگان همدلی کردند و به نوشیدن شراب گراییدند

و سخت به مستی افتادند. پیش از آن که تاریکی شب همه جا را بپوشاند، کسی در میان آنان هشیار نبود. در درگاه ارجاسب، از بزرگ و کوچک، کس نمانده بود. اسفندیار دستور داد همه هیزمهایی را که بر پام دژ گرد آورده بودند به آتش کشند. همچنین به کسانی که در صندوقها جای گرفته بودند گفت که آماده شوند و سلاح و جنگ افزار برای انجام کار خود بردارند. آنان یکصد و شصت مرد بودند که هر یک همسنگ هزار تن بود. خود نیز سلاح پوشید و با آنان به کاخ ارجاسب شد. در درگاه کس نمانده بود. به درون کاخ تاختند و هر کس که پیش آمد یا شمشیر بینداختند تا به خوابگاه ارجاسب رسیدند. وی از شنیدن یا نگها پیا خاست و شمشیر کشید و به آنان حمله برد. به اسفندیار گفت: کیستی تو؟ گفت: من بازرگان ایرانی ام و به نزد تو آمده ام تا این شمشیر را به تو هدیه کنم. بگیر این را که برای تو است. و چند ضربه شمشیر بر او نواخت و او را بکشت و سرش از تن جدا کرد.

درست در همین هنگام، پشتوتن با لشکریان به دژ درآمدند. پیشاپیش آنان مشعلها و شمعها فروزان بود، زیرا پشتوتن به روز دود و به شب آتش را دید و به کاری نپرداخت جز آمدن و پیوستن به اسفندیار. اسفندیار بر خزینه ها و گنجها نگهبان گماشت و کاخ را از مردان ترك پبیراست. خانه های زنان را به دو خواهر خود سپرد و با برادر بیرون شد و به یاران و معتمدان خود که کاخ را به آنان سپرده بود، دستور داد که از درون در کاخ را ببندند. خود با لشکری بر در کاخ قرار گرفت. قریب از دژ به آسمان برخاست. ترکان گرد آمدند و چون موج دریا در پی هم شدند. کهرم و کندرمان به آنان پیوستند و نمی دانستند که ارجاسب کشته شده است. جنگ و ستیز آغاز کردند. اسفندیار و پشتوتن و لشکریان آنان بر ترکان چنان حمله کردند که پراکنده و شکسته شدند. چون روز روشن شد، ترکان باز گشتند تا یاران را فرا خوانند. ایرانیان نیز از جنگ باز ایستادند و اسفندیار دستور داد تا سر ارجاسب را میان ترکان بیندازند. همگی سر شکسته شدند و به فغان پرداختند و صدایشان به گریه و زاری بلند شد.

آنگاه که هر دم و کندرمان آنان را به جنگ برانگیختند. هر دو در پیکار کوشیدند. اسفندیار بر ایرانیان بانگ برآورد: این سگان که باشند که ما پادشاهشان را کشتیم و ز نانشان را به اسیری گرفتیم. سرهاشان را از تن برگیرید!

آنگاه یکباره بر آنان حمله آوردند و گرد آنان حلقه زدند و شمشیر در آنان گذاردند و بیشترشان را از پای درآوردند و باز مانده‌یی از سپاه آنان روی به فرار نهادند. در میدان جنگ، که هر دم و کندرمان و گردنفرزان بی‌شماری از ترکان کشته و بر خاک افتاده بودند.

اسفندیار به لشکریان فرمان داد که در خیمه‌گاه خود بدروازه دژ پیاده شوند و گروهی را گمارد که فراریان را پسی گیرند. مقرر داشت که کسی از آنان را بجای نگذارند. سپس دژ بر او سره گشت و همه اموال آن در اختیار او قرار گرفت و پر گنجها و خزانه‌های ارجاسب که در دژ بود، دست یافت و تخت زرین که به وزن یکصد هزار مثقال و از آن افراسیاب بود و ارزنده‌ترین بازمانده و ریگ او را به چنگ آورد. برای خواهران خویش کاخی را مخصوص کرد و اموال بسیار به آنان بخشید و هر چه می‌خواستند از کنیزان به آنان هدیه کرد. به پدر خود نامه‌یی که گزارش پیروزی بزرگ در آن بود، نگاشت. پدر بدان شادی نمود، اما در درون غمگین گشت که بر فرزند رشک می‌برد و دانست که از او خواهد خواست به وعده وفا کند. پاسخ فرزند را به ستایش و سپاس داد و دستور داد که باز گردد.^{۴۱}

۴۱- فردوسی در «شاهنامه» در نامه اسفندیار و پاسخ گشتاسب، اشاراتی به زیاده‌روی‌های اسفندیار در کشتار و پندهای گشتاسب به او دارد که درخور توجه است. اسفندیار در دنباله نامه خود چنین آورده است:

به روین دژ ارجاسب و کهرم نماد	جز از مویه و درد و ماتم نماد
کسی را ندادم به جان زینهار	گیا در یابان سر آورد بار
همی مغز مردم خورد شیر و گمرگ	جز از دل نجوید پلنگ سترگ

در پاسخی که گشتاسب به اسفندیار می‌دهد، این ابیات آمده است:

دگر آنکه گفنی ز خون ریخن	به تنها برزم اندر آویخن
تن شهریاران گرامی بود	که از کوشش سخت نامی بود
نگهدار تن باش و آن خرد	که جان را به دانش خرد پرورد